«بالزاک»، پیشتاز در ادبیات واقعگرا و توصیف علایم مغزی- روانی

ترس‌ها و کابوس‌ها

عبدالرحمن نجل‌رحیم
عصب‌شناس و عصب‌پژوه

«انوره دوبالزاک»، نویسنده قرن‌نوزدهم (۱۸۵۰-۱۷۹۹) در آثارش به‌روشنی نشان می‌دهد که به علم زمانه خود مسلط بوده و اهل کندوکاو در عرصه پزشکی، به‌ویژه مغز- روان بوده است. او خود را پزشک علوم اجتماعی می‌داند و چون یک پزشک، ارزیابی بالینی دقیقی از جامعه دارد. انسان را در پیوند با محیط زندگی‌اش بررسی می‌کند. روایتگر جامعه بورژوایی فرانسه در دوران مدرنیته است. شواهدی دال بر آن است که «بالزاک» به‌طور وسیع با قشر متنوعی از پزشکان که در آن دوران در حال افزایش بودند، حشرونشر داشته و در آثارش از یافته‌ها و نظریات آنها استفاده کرده است. او پزشکان را در لایه‌های اجتماعی، در قالب پزشکان پاریسی، بیمارستانی، شهرستانی، محلی و نظامی مورد بررسی قرار می‌دهد و به نحوه نگاه و کارشان در جامعه می‌پردازد، در ضمن اینکه به اغلب تشخیص بیماری‌های شناخته‌شده آن زمان و اساس فیزیولوژیک و علت پاتولوژیک آنها توجه داشته است. «بالزاک» با کمک پزشکان و دانشمندان علم مغز و روان دوران خود در پی آن بود که برای موضوعاتی که تا آن زمان ماوراءالطبیعی و اسرارآمیز بوده و به عالم سحر و جادو، ارواح، جن‌وپری تعلق داشته، توجیهات زمینی و این‌جهانی و انسانی پیدا کند. این کوشش در شاهکار او، «کمدی انسانی» که حاوی یک‌صد داستان در پیوند با یکدیگر است و در طول یک‌عمر نویسندگی نوشته شده‌اند، به‌طرز خیره‌کننده‌ای به چشم می‌خورد. «بالزاک» برای توصیف شخصیت‌های داستان خود از آموخته‌های خود در فرنولوژی (جمجمه‌شناسی)، فیزیوگونومی (چهره‌شناسی)، مغناطیسم، هیپنوتیسم و میسمریسم که روش‌های مورد استفاده بعضی از پزشکان آن زمان بود، استفاده می‌کرد. در داستان‌های او به موارد نقرس، روان‌نژندی (نوروز)، بیماری‌های پوستی، کاتالپسی، توهم، هذیان، کندذهنی، عصبانیت، خشم، شیدایی، زوال عقل، ملال و افسردگی، خودکشی، توجه به فیزیولوژی مغز، اثرات رفتاری حشیش و کانابیس می‌توان اشاره کرد. او برای آسیب‌شناسی جامعه انگشت اتهام را متوجه تعصب و اغراض نفسانی می‌کرد. «بالزاک» داستان زندگی «لویی لامبر» را در سال۱۸۳۲ می‌نویسد که بعدها داستان کوچکی از کتاب بزرگ کمدی انسانی او شد. اهمیت این نوشته «بالزاک» در توصیف دقیق احوالات «لویی لامبر» است که علایم بالینی بیماری‌ای را نشان می‌دهد که ۶۹سال بعد، روانپزشک معروف، «کریپلین» از آن به نام زوال عقل زودرس و ۷۶سال بعد، «بلولر» روانپزشک معروف دیگر، آن را اسکیزوفرنی نامیده است. در این داستان کوتاه، «بالزاک» با دقت پزشکی حاذق و موشکاف، مشخصات روانی «لامبر» را توصیف می‌کند. دوران کودکی او غیرمعمول است: تخیل را واقعی می‌پندارد. خیالات او احساس بدنی ایجاد می‌کند، به‌عنوان مثال با تمرکز به لبه چاقو، بریدن گوشت بدنش را احساس می‌کند. برای او در رویا و بیداری، روح و جسم از هم قابل جداشدن هستند. هجوم افکار انتزاعی، تماسش را با واقعیت قطع می‌کند و در انزوا در ذهنیت خود فرومی‌رود.

در مرحله دوم: اختلال شناختی، هیجانی و اجتماعی در «لامبر» اتفاق می‌افتد. او می‌گوید جدار محفظه سرش آنقدر ضعیف است که می‌تواند با فشار ایده‌ها منفجر شود و می‌گوید: ... من تسخیر شده‌ام... هرلذت من زبانه شعله‌ای است که می‌تواند مرا در خود بسوزاند... . هیچ‌کس در دنیا نیست که هراسناکی وحشتی که خیالم در من ایجاد می‌کند را درک کند... من خالی از هر قدرتی هستم... هرچیز کوچکی، سنگینی غیرقابل‌تحملی بر دوشم می‌گذارد... احساس می‌کنم هر رشته‌ای از بدنم بی‌خاصیت، حسم کرخت و دیدم تار، زبانم فلج و تخیلم محو و اشتیاقم مرده است... من چه نامی به قدرتی می‌توانم بدهم که دست‌هایم را از کار انداخته، دهانم را بسته و مرا به جهتی مخالف خواسته‌ام می‌کشاند. او در مرحله‌ای که در افتراق خود از دیگری مشکل دارد، می‌گوید: بلافاصله دانستم که گاری تو واژگون شده و تو زخمی شده‌ای، ولی من در آن روز با تو بودم، من هرگز تو را ترک نکردم، من می‌توانستم تو را ببینم. ولی تا زمانی که در ذهن همدیگر یکی نشده‌ایم، من در میان هزاران دیگری، باید درد و رنج تو را احساس کنم. اما تا آن زمان که یکی نشدیم، من باور نمی‌کنم که دوستت دارم. «لامبر» در مرحله سوم فرآیند روانی، در سکون سکوت و فقدان رابطه کامل با دیگران، حرکاتی تکراری و عجیب دارد. شب و روز با نگاهی ثابت می‌ایستد، حتی پلک نمی‌زند. به‌طور مرتب یک پایش را به پای دیگر می‌مالد به‌طوری که صدای به‌هم‌مالیدن استخوان‌هایش شنیده می‌شود. به‌ندرت دراز می‌کشد، وقتی هم که دراز می‌کشد، چندین‌روز می‌خوابد. داستان «لویی لامبر» برعکس سایر آثار «بالزاک» از زبان اول‌شخص یعنی از زبان خود «بالزاک» نقل می‌شود. به‌طوری که بعضی از صاحبنظران می‌گویند که شاید بعضی از حالات روانی «لامبر» را خود «بالزاک» تجربه کرده باشد. «بالزاک» نیز خود اذعان کرده که گاه تا مرز جنون پیش رفته است. ولی قراین قوی وجود دارد که شرح‌حال «لویی لامبر» را «بالزاک» بر اساس مشاهدات خود نوشته باشد. شاید «بالزاک» با انتساب بسیاری از احساس‌های «لامبر» به بیماری روانی و مغزی او، خواسته است که از این علایم اسرارزدایی کند و آنها را از عالم ارواح ماورایی و عرفانی به زیر بکشد و به امری زمینی تبدیل کند. به هر جهت «لویی لامبر» اولین توصیف کامل ادبی از موردی مشکوک به اسکیزوفرنی است و از نظر جزییات توصیفی دقیق با شرح بعضی از علایم بیماری در «شاه‌لیر» اثر «شکسپیر» و «یادداشت‌های روزانه یک خانم» اثر «گوگول» قابل قیاس نیست.

مترجمان بعضی از آثار «بالزاک» در ایران «شهرام زرندار»، «محمدجعفر پوینده»، «م.ا. به‌آذین»، «عبدالله توکل»، «محمدمهدی پورکریم»، «هژیر سنجرخانی»، «عنایت‌الله شکیباپور»، «ادوارد ژوزف»، «اردشیر نیک‌پور»، «هوشیار رزم‌آزما»، «روشن آغاخانی»، «سیروس نویدان»، «سعید نفیسی» و «پرویز شهدی» هستند.

با من از ترس بگو

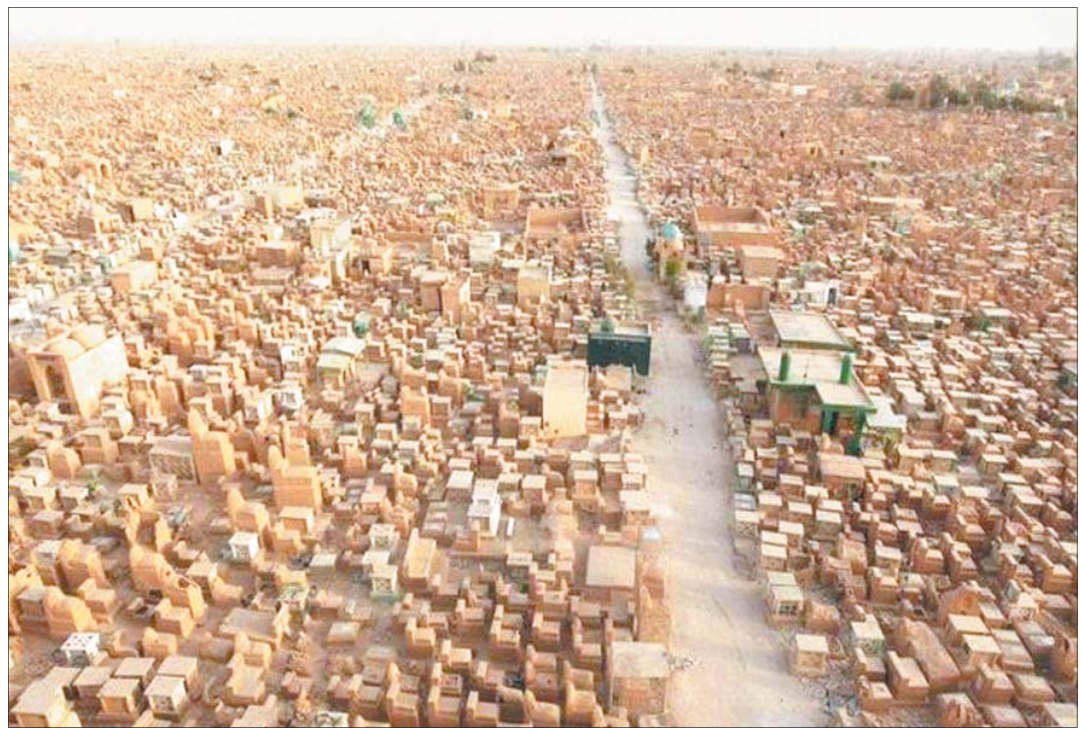

المیرا حصارکی: فرقی نمی‌کند که آدم معروفی باشی یا معمولی. زن باشی یا مرد، ترس، ترس است. کوچک و بزرگ هم ندارد. بچه‌ها (البته بچه‌های قدیم!) از لولوخورخوره می‌ترسیدند و بزرگ‌تر که می‌شوند، ترس دیگری را جایگزین آن می‌کنند. فوبیاهای عجیب‌وغریب جای ترس‌های کودکانه را می‌گیرد و اگر به‌درستی درمان نشوند، سرنوشت خوبی را در انتظار ندارند. یکی، از درهای بسته می‌ترسد و دیگری از پر پرنده که ترس هیستریکی را به‌همراه دارد. در این مطلب ترس‌های ۱۰آدم معروف دنیا را با هم مرور کرده‌ایم؛ کسانی که حتی تصور اینکه آنها هم در زندگی‌شان از چیزی می‌ترسند برایتان غیرقابل‌تصور است.

ناپلئون: گربه‌های اشرافی

ناپلئون، امپراتور بزرگ فرانسه را می‌شناسید. همان کسی که بزرگ‌ترین ارتش دنیا را در اختیار داشت و یکی از بهترین رهبران سیاسی عصر خودش بود. با آن اتفاق‌های بزرگ تاریخی و داستان‌های لشکرکشی‌های بزرگش عجیب است که او در این فهرست، در رتبه اول قرار دارد. اما باید بدانید که بزرگ‌ترین امپراتور فرانسه از گربه می‌ترسید. آن‌هم نه یک‌ترس معمولی؛ بلکه از نوع بزرگ و عجیبش. اینکه دلیل ترس او از گربه‌ها چه بوده را هنوز هیچ‌کس کشف نکرده است. اما جالب است بدانید که در بین آدم‌های معروف او تنها کسی نیست که از گربه‌ها می‌ترسید. بلکه هم‌رتبه‌های خودش؛ هیتلر، موسلینی و ژولیوس‌سزار هم با همین ترس روبه‌رو بودند. با یک جمع بندی ساده می‌توانیم اینطور بگوییم تنها چیزی که می‌تواند دیکتاتورهای بزرگ دنیا را از میدان به‌در کند، همین موجودات ملوس و دوست‌داشتنی هستند؛ گربه‌های اشرافی.

نیکلا تسلا: جرم و جواهرات

یکی از کسانی که دنیای امروز دین زیادی به او دارد، نیکلا تسلا مخترع معروف است. او کسی است که جریان الکتریسیته را کشف کرد و به لطف او است که این‌روزها ما زندگی راحت‌تری را پشت‌سر می‌گذاریم. او یکی از عجیب‌ترین آدم‌های زمانه خودش بود. زندگی عجیبی داشته و همیشه به‌عنوان عجیب‌ترین آدم دنیا از او یاد می‌شود. خب او هم درست مانند هر آدم معمولی دیگری یک ترس بزرگ در زندگی‌اش داشته. او از جرم و جواهرات می‌ترسیده. فکرش را بکنید که کسی با دیدن جواهرات ترس به جانش بیفتد و نتواند چنین شیء زیبایی را کنارش تحمل کند. ترس بزرگ او هم گوشواره بوده، گوشواره‌های مروارید ترس بزرگ زندگی او بوده. یکی دیگر از ترس‌های او جرم بوده است. در کتاب‌های زیادی نوشته شده که او در طول روز بارهاوبارها دست‌هایش را می‌شسته، چراکه نمی‌توانسته جرم را روی دستانش تحمل کند. یکی دیگر از وسواس‌های عجیب او عدد سه بود. او همیشه همه‌کار را سه‌بار تقسیم می‌کرده. از ساندویچ‌هایش بگیرید تا تعداد بالش تختخوابش، حتی اتاقش را هم به سه‌قسمت مساوی تقسیم کرده بوده و همیشه زمانی که به هتل می‌رفت، اتاقی را انتخاب می‌کرد که به‌راحتی به سه‌بخش مساوی تقسیم شود.

بیلی باب: ترس‌های بزرگ

بیلی باب بازیگر، کارگردان، موزیسین و نویسنده ترس‌های زیادی در زندگی‌اش داشته است. یکی از ترس‌های بزرگ او «کرومفوبیا» نام دارد؛ به این معنی که او کسی بوده که رنگ‌های روشن او را ناراحت می‌کرده است. اما صبر کنید باز هم هست؛ صندلی‌های آنتیک، یکی دیگر از ترس‌های بزرگ او بوده است. هر مبل و صندلی قدیمی‌ای که به دهه قبل از ۵۰تعلق داشته حالت‌های هیستریک در او ایجاد می‌کرده و به گفته خودش یک‌بار وارد رستورانی شده که تمام دکورش متعلق به دهه قبل از ۵۰ بوده و در نتیجه او قادر به خوردن، آشامیدن و حتی نفس‌کشیدن هم نبوده است. ترس دیگر او، ترس از دلقک‌هاست؛ ترسی که به‌شدت در بین آمریکایی‌ها شایع است و بسیاری از روانپزشکان ریشه این ترس را در کودکی افراد می‌دانند. کسانی که صورتشان را نقاشی کرده‌اند برای او حالت بدی را ایجاد می‌کند و جالب است بدانید که جانی‌دپ هم در این ترس با بیلی باب شریک است.

ناتالی وود: ترس از آب

بازیگر معروف فیلم «وست‌ساید استوری» یکی از معروف‌ترین کسانی است که از آب می‌ترسد. او از آب ترس زیادی داشت و این ترس زمانی که در آب قرار می‌گرفت شدت بیشتری پیدا می‌کرد. همان زمانی که این ترس برای اولین‌بار در رسانه‌ها منتشر شد، شایع شده بود که مادر ناتالی در یک‌فیلم او را روی پل نامطمئنی قرار داده و آن پل طاقت وزن او را نداشته و به همین دلیل به داخل آب فرورفته و نزدیک بوده تا غرق شود. این اتفاق زمانی که ناتالی نوجوانی بیش نبوده اتفاق افتاده بود و این ترس تا آخر عمر با او همراه بوده. اما تراژدی قضیه اینجاست که او در یک سفر تفریحی با کشتی به بیرون پرتاب و در نهایت در آب، خفه شد.

اپرا وینفری: آدامس بادکنکی

اپرا وینفری، یکی از تاثیرگذارترین زنان چندسال اخیر، را حتما می‌شناسید. فردی که بارهاوبارها به‌عنوان یکی از تاثیرگذارترین و البته پولدارترین زنان دنیا معرفی شده است؛ در زندگی‌اش با یک ترس عجیب روبه‌رو است؛ آدامس‌جویدن. این ترس از سنین پایین برای او شروع شد، زمانی که مادربزرگ او وسواس جمع‌کردن آدامس داشت و تمام آنها را به ترتیب رنگ و اندازه در کابینت‌های آشپزخانه نگهداری می‌کرد. اپرا از اینکه این اتفاق در زندگی او افتاده است به‌شدت ناراحت است و سال‌های‌سال است که قصد درمان‌کردن این ترس عجیب را دارد، اما هنوز موفق نشده است. یک‌بار او به‌دلیل حضور فردی که در دهانش آدامس داشت، از شدت ترس، بشقابی را که در دست داشت به‌شدت به زمین کوبید و خرد کرد. او جویدن آدامس را بین تمام کسانی که با او در شبکه تلویزیونی‌اش همکاری می‌کنند ممنوع کرد و جالب است که تمام کارکنان او را همراهی می‌کنند و سعی می‌کند که هیچ دلیلی برای ایجاد ترس اپرا ایجاد نکنند. چه‌کسی فکر می‌کرد زنی همانند اپرا وینفری از آدامس و آدامس‌جویدن بترسد؟

زیگموند فروید: اسلحه و سرخس

زیگموند فروید، اعصاب‌شناس و کسی است که پایه‌های اساسی‌ای را در علم اعصاب و روان و با تئوری‌هایش تغییرات اساسی‌ای را در دنیا ایجاد کرده است. از اسلحه و سرخس می‌ترسید. او همیشه ترس از اسلحه‌اش را با افتخار بیان می‌کرد، چراکه عقیده داشت افرادی که از اسلحه می‌ترسند، کسانی هستند که به‌لحاظ احساسی شرایط باثبات‌تری دارند. از سوی دیگر داشتن چنین ترسی، در بین مردم ترس عادی به حساب می‌آید. اما اینکه ریشه این ترس کجاست را هنوز هیچ‌کس به‌درستی نمی‌داند. اما ترس عجیبی که فروید در تمام زندگی‌اش با آن همراه بوده است، ترس از سرخس است. او همیشه می‌گفت که از سرخس می‌ترسد، اما این علم را دارد که سرخس نمی‌تواند به او آسیبی بزند و در تمام زندگی در تلاش بوده تا این ترس را از بین ببرد.

آلفرد هیچکاک: تخم‌مرغ

خیلی‌ها آلفرد هیچکاک، کارگردان معروف هالیوودی را به‌خاطر فیلم‌های درخشان «سرگیجه» و «روانی» می‌شناسند. جالب است بدانید که این کارگردان در تمام طول عمرش با ترس از تخم‌مرغ زندگی کرده است و می‌گوید که تخم‌مرغ‌ها به‌راحتی می‌توانند تمام بدن او را به رعشه بیندازند. او در زندگی‌اش هیچ تخم‌مرغی را نشکسته و در شرایطی که از گرسنگی رنج می‌برده هم، حتی فکر تخم‌مرغ یا پنکیک به سرش نمی‌زده. در تمام گفت‌وگوهایش اعلام کرده است که هیچ‌چیزی به اندازه شیء بیضی سفید او را ناراحت و هیستریک نمی‌کرده و از دیدن برنامه‌های آشپزی که زرده‌های تخم‌مرغ را می‌شکنند و با آن غذا درست می‌کردند حالت تهوع می‌گرفته. اینکه چرا آلفرد هیچکاک به این ترس دچار شده است را تا همین امروز هیچ‌کس کشف نکرده است.

ریچارد نیکسون: ترس از بیمارستان

سی‌وچهارمین رییس‌جمهور ایالات‌متحده‌آمریکا مردی است که همه او را با رسوایی «واترگیت» می‌شناسند، اما همین مرد ترس بزرگی از بیمارستان داشته است. او عقیده داشت که اگر به بیمارستان برود بدون هیچ شکی زنده از درهای بیمارستان بیرون نمی‌آید و به همین خاطر در تمام طول زندگی‌اش از رفتن به بیمارستان سر باز زد. در سال۱۹۷۴ او از یک بیماری خونی رنج می‌برد، اما تمام مدت از اینکه به بیمارستان برود سر باز زد. درهرحال به او گفتند که اگر به بیمارستان نرود می‌میرد و باید برود. این ترس، یکی از شایع‌ترین ترس‌ها بین مردم است و کسانی که از بیمارستان می‌ترسند، تنها در صورتی حاضر می‌شوند به بیمارستان بروند که مرگ در انتظار آنها باشد. آنها شبیه رییس‌جمهور آمریکا هستند؛ مردمی که دوست ندارند در بیمارستان از دنیا بروند.

وودی آلن: ترس از همه‌چیز

همان‌طور که گفتیم هرکسی در زندگی‌اش از چیزی می‌ترسد. وودی آلن هم از این قاعده مستثنا نیست، اما او ترس را به مرحله آخر رسانده است. بازیگر، کارگردان و فیلمنامه‌نویس ۷۴ساله تقریبا از همه‌چیز می‌ترسد، هرچند که در بین ترس‌هایش، ترس از ارتفاع، محیط بسته و حشرات هم دیده می‌شود که وحشت‌های عادی بین مردم است. اما عجیب است که او از آدم‌های آنرمال هم می‌ترسد و تمام مدت سعی می‌کند از آنها دوری کند. او در تمام زندگی‌اش از رنگ‌های روشن، حیوانات، آسانسور، کره بادام‌زمینی و سق‌دهانش هم می‌ترسیده. در راستای ترس‌های بی‌شمار وودی آلن باید بگوییم که او وسواس‌های عجیبی هم دارد و اگر یکی از آنها را انجام ندهد، روزش کامل نخواهد شد؛ همیشه باید دوش حمامش روی درجه خاصی تنظیم شود، قبل از اینکه موز را داخل شیر بیندازد، آن را به هفت‌قسمت مساوی تقسیم می‌کند. باید بگوییم که او همیشه فهرست بلندبالایی از ترس‌های درونی‌اش دارد و بدون کوچک‌ترین تعارفی آنها را با دیگران در میان می‌گذارد.

جرج واشنگتن: دفن شده

جرج واشنگتن، اولین رییس‌جمهور آمریکاست؛ کسی است که توانست در دوره خدمتش جنگ‌های زیادی را به‌نفع خود به پایان برساند و از کشور در مقابل کشورهای متجاوزی همچون بریتانیا دفاع کند و در تمام مراحل زندگی‌اش برای نجات دیگران خودش را به خطر می‌انداخت. چنین مردی به‌نظر شما نترس است؟ انتساب چنین واژه‌ای می‌تواند مناسب باشد اما او با یک ترس جدی در تمام طول زندگی روبه‌رو بود. ترس از زنده‌به‌گورشدن. او در وصیتنامه‌اش نوشته که بدنش را بعد از دوروز دفن کنند چراکه ممکن است نمرده باشد و از زنده‌به‌گورشدن به‌شدت می‌ترسید. چنین چیزی به نظر عجیب می‌آید اما «تفوفوبیا» یکی از ترس‌های مرسوم بین نخبگان است. هرچند که این ترس امروزه بین مردم عادی چنان دیده نمی‌شود اما یکی از ترس‌های شایع در قرن‌شانزدهم و هفدهم بود.

یک مفهوم

ترس از ما شدن

زهره نظام‌محله*

عشق یک فضیلت است و نوعی عاطفه، عاطفه‌ای معمولی و بسیار شایع در حدی که شوپنهاور درباره‌اش نقل می‌کند؛ که چرا امری چنین حقیر نقشی عظیم ایفا می‌کند؟ عواطف همیشه درمعرض اتهامِ سرکشی قرار دارند. درست استَ، درواقع حقیقتِ عواطف، سرکشی و بی‌ثباتی استَ و نه‌تنها عشق، بلکه همه عواطفِ مانند آن، نظیر خشم، ترس و... را نیز دربرمی‌گیرد. ما خشم را نامعقول می‌دانیم نه یک دشمن، اما فرهنگ‌های خاص با فلسفه‌هایی ویژه و منحصربه‌فرد و قیود اخلاقی بر آن مهار می‌زنند. عشق مفهومی است که از زوایای مختلف به آن پرداخته شده و اگر نگوییم بیش از مفاهیم دیگر مانند ترس، مرگ، زیبایی و... به آن اشاره شده، کمتر هم نبوده است. تعاریف فلسفی-عرفانی زیادی از این مفهوم ارایه شده، اما نگاه اجتماعی به آن کمتر بوده است. عشق در روزگار مدرن، عشقی در همین حوالی‌ست. نزدیک خود ما و در جامعه‌ای که زندگی می‌کنیم، عشقی که به‌دنبال بزرگداشت انسان است. عشقی که محصول پیدایی جوامع تازه‌صنعتی‌شده است؛ جوامعی که موجب گسترش خانواده‌هایی به‌لحاظ اقتصادی مستقل و به‌لحاظ اجتماعی کوچک شده، محصول دورانی‌ست که پیش‌شرط فردیت، انتخاب و برابری را به‌همراه داشت. درواقع چیزی که از آن می‌توان به‌عنوان عشق عرفی یاد کرد. این مفهوم پرمناقشه، در جامعه امروزین ما ریشه بسیاری از مسایل شده است. شاید بتوان با یک حساب سرانگشتی، منشأ آن را در فردگرایی عاطفی جست‌وجو کرد. جامعه امروز ما که بیش‌ازپیش سعی می‌کند عناصر مدرنیته را دربرگیرد، برخی از عناصر مدرنیته مانند اعتقاد به حریم خصوصی و خودمختاری فرد را نیز بسط داده است (که رویکرد در این رابطه صرفا منفی یا مثبت نبوده است)، که در روابط عاشقانه امروز قابل‌چشم‌پوشی نیست. این عشق انحصارطلب است. افراد در چنین جوامعی نوعا چهره خصوصی خود را بیش از چهره عمومی خود مهم و ارزشمند می‌شمارند و این امر زمانی به مخاطره می‌افتد که بخواهند آن را با کس دیگری شریک شوند. در میان انسان‌ها روابط متنوعی شکل می‌گیرد؛ یکی از این روابط عشق است که در نوع عام خود خوب و قابل‌اکرام است. در دوره‌های پیشین، ما با عشق‌هایی مواجه بودیم که گذشت را می‌شد در آن دید، اما در دوره‌های جدید با ظهور گونه‌هایی از خودمحوری و شاید بهتر باشد بگوییم خودخواهی روبه‌رو هستیم که ریشه در فردگرایی عاطفی دارد. در عشق، دونفر می‌خواهند یک‌هویت مشترک «مایی» بسازند و برای ساختن چنین هویتی لازم است که هویت فردی شخص بسط یابد و منِ فردی، دیگری را دربرگیرد. به این معنا که هریک از طرفینِ «ما» می‌خواهد طرف دیگر را به‌طور کامل تصاحب کند درعین اینکه می‌خواهد طرفش مستقل و مسلط باقی بماند، زیرا فقط کسی درخور شریک‌شدن با اوست که مسلط بر خویشتن و مستقل باشد تا بتواند «هویت فردی ما»ی تازه‌ساخته‌شده را بسط دهد، اما مشکل اینجا شکل می‌گیرد که اغلب افراد آن‌قدر درگیر خودِ شخصی هستند که از ماشدن با فرد دیگر می‌ترسند؛ یعنی می‌ترسند که استقلال و تسلط بر خودِ خویشتن را از دست بدهند. بنابراین منشأ این خودخواهی را می‌توان در ترس جست‌وجو کرد؛ یعنی ترس ازدست‌رفتن تسلط بر خود و استقلال. بنابراین اولین مشکل در روابط امروزین را می‌توان همین ترس دانست. اینکه من دوست ندارم عاشق کسی شوم یا با او دوست شوم یا با او ازدواج کنم، چون می‌ترسم استقلال و تسلط خود را از دست بدهم. می‌ترسم که محبوب من، مرا همان‌طور که هستم بشناسد و از نقایص من باخبر شود و مرا نخواهد.

* کارشناس‌ارشد علوم اجتماعی

نگاه

امیدم را مگیر از من خدایا

گیتی صفرزاده

در ایام نوجوانی دوستی داشتم که همیشه می‌گفت مهم‌ترین کابوس زندگی‌اش این است که در دوران جنگ‌جهانی‌دوم باشد. وقتی با تعجب نگاهش می‌کردم می‌گفت: تصور کن، در شرایطی که انگار همه جهان عقلشان را از دست داده‌اند، کشورت اشغال شده، غذا جیره‌بندی شده، کنارت پر از آدم‌های غریبه‌ای است که هراشتباهی از تو سر بزند در کشتنت تردید نمی‌کنند، مجبوری از خانواده‌ات دور بیفتی، حقوق اولیه و زندگی عادی‌ات را از دست بدهی، همه‌چیز به نظرت احمقانه می‌آید ولی نمی‌توانی کاری بکنی، می‌توانستی امید به زندگی‌ات را نگه داری؟ من به حرمت دوستی‌مان به‌جای اینکه به او بگویم خدا شفایت بدهد، می‌گفتم: پس خدا را شکر کن که جنگ دوم جهانی تمام شد و در آنجا نبودی.

اما از همان‌موقع ترس‌های آدم‌ها برایم جالب شد. اولش متوجه شدم که ترس از ناشناخته‌ها بدترین کابوس‌های آدم‌ها را می‌سازد. هرمساله‌ای که نمی‌شناسی وحشت‌زده‌ات می‌کند. بچه که هستی فکر ول‌شدن دستت از دامن مادر کابوس همیشگی گم‌شدن در خیابان‌های شلوغ و ناآشناست. از آنجا که به قول قدما ازدواج مثل هندوانه دربسته می‌ماند، موقع ازدواج هم همین‌قدر وحشت‌زده‌ایم. خیلی‌ها فکر قبول‌نشدن در دانشگاه بزرگ‌ترین کابوسشان می‌شود (احتمالا بعد از ۱۲سال کله‌سحر بیدارشدن فکر می‌کنند اگر این روال را تعطیل کنند، تن‌درد می‌گیرند).

تصور ازدست‌دادن چیزهایی که زندگی‌مان را تیره‌وتار خواهد کرد نیز کابوسمان می‌شود. ممکن است فکر کنید منظورمان ازدست‌دادن عزیزان است اما تجربه ثابت کرده که آدم‌ها با کابوس مرگ عزیزترین کسانشان نیز کنار می‌آیند و بعد از آن عزیز، زندگی‌شان را ادامه می‌دهند. ولی بر فرض مثال تصور نداشتن پول کابوس قوی‌تری است. اگر به نظرتان کابوس خنده‌داری است همین فردا صبح به بقالی محلتان بروید و بگویید دو سیر پنیر بهتان بدهد و به‌جایش یک تار سیبیلتان را گرو بگیرد، آن‌وقت متوجه می‌شوید که زندگی‌کردن بدون پول چه عواقب خطرناکی دارد.

بعدا فهمیدم غیر از ناشناخته‌ها ما از چیزهایی هم می‌ترسیم که نسبت به آنها کنترلی نداریم، مثلا بیماری. همین الان که سونامی سرطان در کشور به راه افتاده، کابوس سرطان در وجود خیلی‌هایمان هست. می‌رویم بیمه سرطان می‌گیریم و براساس نظریه جدید دانشمندان که سرطان ارثی است، شجره‌نامه‌مان را می‌ریزیم بیرون تا ببینیم چندنفر از فامیل دورونزدیکمان از سرطان مرده‌اند. از آن طرف کافی است یک گسل کوچک در حاشیه شهرمان جابه‌جا شود تا تمام شب را در هوای آزاد به‌سر ببریم چون کابوس زلزله دست از سرمان برنمی‌دارد.

حتی ایمان قلبی هم به جهان پس از مرگ نمی‌تواند وحشتمان را از اینکه سرنوشتمان در آن جهان چه می‌شود کم کند. خودمان

را آرام می‌کنیم، با گفتن اینکه خواب پدرمان را دیدیم که بعد از مرگ داشت گلی را می‌بویید و می‌گفت اینجا خیلی خوب است یا مادربزرگمان که داخل باغی نشسته و می‌گوید دلم برایتان تنگ شده (البته این مورد آخر باز هم وحشت‌زده‌مان می‌کند که نکند دارد خبر می‌دهد که یکی از ما به‌زودی قرار است بمیرد!) هرکاری می‌کنیم این روانشناسان دست از سر ما برنمی‌دارند. مثلا می‌گویند خیلی از این کابوس‌ها ریشه در کودکی شما دارند. مثلا چون فلان‌روز مادرتان پنج‌دقیقه دیر به مهدکودک دنبالتان آمده الان دچار نوعی وحشت به‌نام ترس از بی‌پناهی شده‌اید. ما که روی حرف روانشناسان حرف نمی‌زنیم اما به تجربه دیده‌ایم اگر مادرمان تمام ۱۲سال تحصیلی هم سر ثانیه دنبالمان بیاید، باز یک ترس دیگری در وجودمان پیدا می‌شود. حالا اسمش را بگذارید ترس ازدست‌دادن مادری به این خوبی و منظمی. بعضی ترس‌ها ظاهرشان خوب هستند اما کابوس زندگی یک‌نفر می‌شوند آنقدر که عوارض جانبی دارند. بر فرض مثال آدم‌هایی هستند که همیشه می‌ترسند دیر سرقرار برسند. البته این ترس برای کسانی که با آنها قرار دارند خوب است اما چون معمولا از دوساعت قبل از قرار اضطراب دارند، کارهایشان را با عجله انجام می‌دهند، دایم ساعت را می‌پرسند و نگرانند، حال مبسوطی به کسی که کنار دستشان است می‌دهند. کابوس‌هایی هم به قول امروزی‌ها یونیورسال هستند؛ مثل ترس از تمام‌شدن منابع آبی یا گرم‌شدن بیش‌ازحد زمین یا سوراخ‌شدن لایه ازون و از بین رفتن محیط‌زیست. راستش این ترس‌ها با اینکه شواهد بیشتری دارند و زندگی همه آدم‌ها را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند، کمتر تبدیل به کابوس‌های ترسناک می‌شوند. حالا یا علتش این است که فکر می‌کنیم وقتی پیش آمد، دسته جمعی یک فکری به حالش می‌کنیم یا توی دلمان می‌گوییم کو تا بیاید! راستش را بگویم با این همه اطلاعات که درباره ترس و کابوس دارم ولی در همه زندگی به کابوس همان دوست دوران نوجوانی‌ام فکر کردم. الان به این نتیجه رسیده‌ام که کابوسی که داشت خیلی عمیق و واقعی بود. کابوس واقعی، قرارگرفتن در شرایطی است که امیدت به زندگی را از دست بدهی. مهم نیست بهانه‌اش جنگ دوم جهانی باشد یا بی‌مهری شریک زندگی‌ات یا نابسامانی امور جامعه. حتی ترس از ناشناخته‌ها را به امید اتفاق‌نیفتادن یا به‌تعویق افتادن، پشت‌سر می‌گذاریم. بدترین کابوس زندگی ازدست‌دادن امید است. خداوند همه ما را از وحشت ناامیدی حفظ کند.